

یازده و سی دقیقه بامداد

یک تکه ابر دارد با خورشید کشتی می‌گیرد. ابرها و اشعه خورشید، مثل سگ و گربه. ابر غبار مه‌آلود است؛ نمی‌گذارد آدم آن طرف‌تر را ببیند. خورشید مسابقه را می‌برد و همه چیز آرام می‌شود. حالا نسیم خوشی می‌آید، آغشته به عطر صابون خانگی. نسیمی که آدم دلش می‌خواهد تمامش را با نفسش فرو ببرد تا اینکه چیزی باقی نماند. تنها ترانه‌ای را که در مدرسه یاد گرفتم این بود: «باد بازیگوش کوچولویی است که کتابچه‌ام را می‌برد، کیفم را می‌برد.» تا کلاس دوّم خواندم. به هر حال کمکی خواندن و نوشتن یاد گرفتم، اما هیچوقت کیف مدرسه نداشتم؛ تنها چیزی که داشتم یک دفترچه پنج سنتی و یک مداد بود. در مدرسه «بانوی باشکوه ما»^۱ از راه خواندن دعا‌های لوسیای مقدّس، پدران ما، من گناهکار، و اعتقاد، خواندن را یاد گرفتم، آن روزها آدم واقعاً خواندن یاد می‌گرفت. اگر درس‌ها را از بر نمی‌کردیم نمی‌توانستیم از مدرسه بیرون بیاییم، تازه این که چیزی نبود، مجبور مان می‌کردند که زانو بزنیم و بخوانیم. معمولی‌ترین تنبیه‌ها این بود که زانو بزنیم و یا دستهامان را به تقلید از آنی ماسولا^۲ بالای سرمان نگه

1. Our lady of magnificence

۲. animasola؛ روح غمناک، روح تنها.

داریم. حسابی سختگیری می‌شد، والا که آدم چیزی یاد نمی‌گرفت. اما روزگار طوری می‌گذرد که آدم رفته رفته همه چیز را فراموش می‌کند. می‌دانید، آخر احتیاجی نداریم که چیزی بخوانیم، در نتیجه کم‌کم بطور قطع کودن می‌شویم.

گروهبان پایش را می‌خاراند. می‌گویم گروهبان، به خاطر آن خط قرمز کوچکی که آنجاست. شاید هم یک کک باشد که پیجی ریچه از راه انتقام پرتاب کرده است. شاید که روحش را در شهر جا گذاشته است، چون حتماً از شهری مثل شهر ما، شاید هم قدری بزرگ‌تر، آمده است. شستش را فشار می‌دهد، ناخن شستش را، به پارچه ضخیم یونیفورمش که به رنگ تاپاله گاو است فشار می‌دهد. فقط همین مانده که مایوس بشود، و شروع کند به خودش بد و بیراه گفتن. و وقتی مأمورها به خودشان فحش می‌دهند، معنایش این است که غم تهدیدشان می‌کند - آدم باید ضربه را تحمل کند. همیشه همینطور بوده است. برای همین است که مردم می‌گویند: این مأمورها را همیشه راضی نگه دارید. اغلب از خیر یک مرغ کوچک، چند تا تخم مرغ، چند تا موز کوچولو، یک قوطی ذرت باید گذشت. زندگی همین است.

آنها را از میان دیوار ترکه‌ها می‌بینم. هر دوشان را. فقط یکی از آنها، همان گروهبان را کک گزیده است. روی شاخه درخت میوه جای راحتی برای خودش پیدا می‌کند. مدام ناخن شستش را توی پارچه کلفت یونیفورمش فشار می‌دهد و با این حال نمی‌تواند از شر خارش خلاص بشود. «یک کک لعنتی تحفه آن سگ کک گزیده.»

سرباز گارد دیگر خمیازه می‌کشد، با ترکه روی زمین شکل‌هایی می‌کشد، و بعد به چیزی نگاه می‌کند. من هم نگاه می‌کنم. یک مورچه است با یک برگ سبز کوچک بر روی پشتش. سرباز وظیفه مورچه را با برگ بلند می‌کند. مورچه برگ را محکم نگه داشته است. آن را جلوی چشمش می‌گیرد. «مورچه دیوونه؛ این ولدالزناهای کوچولو، لعنتی‌های

باقدرتین.» و آن را بین انگشت‌هایش له می‌کند. برگ سبز کوچک رها می‌شود و با اینکه انگار دلش نمی‌خواهد بیفتد، در حال پرواز می‌افتد. و من دوباره به سراغ اجاق می‌روم. آدولفینا باید همین حالاها برسد. احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد بروم بیرون به دنبالش، اما فایده ندارد. آخر آنها مانع می‌شوند؛ بهتر است که بیخودی با آنها چک و چانه نزنم. حرف می‌زنم. نه با کسی. با خودم. «این زندگی همه‌اش مایه دردسره، مگه نه؟»

گروهبان به من نگاه می‌کند. شاید فراموشم کرده بودند. سکوت سگ‌های دیوانه. اینهمه تنهایی مرا می‌ترساند. کاش همین الآن یک کسی به من سر می‌زد. نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتاد. اما به هر حال وقتی می‌آمدند نجاتم می‌دادند. کاش لاقل همسایه‌هایم پیداشان می‌شد. اما نه. چرا برای همسایه‌ام دردسر بنخواهم در حالی که هیچ گناهی ندارد. آدم باید برای سکوت سربازهای گارد احترام قائل باشد.

و از خودم می‌پرسم: «چرا بچه‌ها هنوز نیامده‌ن؟»

دوباره خورشید و ابرها دارند با هم می‌جنگند. کاش که ابرها جنگ را ببرند آنوقت بچه‌ها بدون اینکه پاهایشان بسوزد می‌توانند راه بروند. آسمان دارد تیره می‌شود. دوباره باد می‌وزد. باد خنک مثل آب بر روی کوزه‌های گلی. می‌لرزم، انگار که سردم شده باشد. وقتی اینجا در این موقع روز خنک می‌شود انگار که معجزه شده باشد. ما این موقع را می‌گوئیم ساعت شیطان است چون تنها او جرأت می‌کند که به بیرون بزند و خورشید را دور کند. از آن موجودات است که حرص مجازات کردن دارد.

— آدم باید برای هر اتفاقی آماده باشه.

— این پیره‌سگ هول تو دلم میندازه.

— شایدم که به خاطر اون سگه. اگه به خاطر جنجالش نبود دلم

می‌خواس یه گلوله بهش بزنم.

«لوپه به خاطر همون تعلیم می‌بینن؛ از رژیم دفاع می‌کنن.» اگر خوزه

نبرد، من تا حال مرده بودم. «باید بفهمی و آگاه بشی، اونوقت می بینی که چطور مسائل از یه راه دیگه حل می شن - نه به خواسته یه آدم، به خوش اومدن و خوش نیومدن من نیس، فکر می کنی که اونا آدمای شیریری هستن؟ نه. لویه، اونا شیریر نیستن، اونا پدرسگ نیستن، اونا هم مثل همه ما هستن، با این تفاوت که اونا در اردوی دشمنن، خودشون، در اردوی دشمن خودشون هستن. تو هیچوقت ندیده ای که یه مأمور صاحب یه کشتزار، یه خونه دو طبقه یا یه ماشین گرون قیمت باشه؛ اونا فقط یه جیب دارن که وسیله کارشون برای گشت زدن مثل ماکه داسگاله وسیله کارمونه. اونا رو نمی بینی که یه لباس خوب بپوشن. نه، وقتی که لباس معمولی تنشونه مثل ما متواضع به نظر میان، اونوقت حتی نمی تونی بشناسیشون؛ وقتی که به دیدن بچه هاشون و پدر و مادرشون می رن آدمای دیگه می شن. اینو من یا دیگران از خودمون نساخته ایم، این مثل روز روشنه.» اینها چیزهایی است که او به من می گوید.

اگر خوزه نبود نابود شده بودیم. «برای همینه که مسائل نمی تونه به دست یه آدم حل بشه، بلکه تنها با کار دسته جمعی همین ما آدمای متواضع، حل میشه. آدمای هوشیار. و این خیلی مهمه؛ چون آدم می تونه متواضع باشه اما با نادونی زندگی کنه. آخر مسأله در متواضع بودن یا نبودن نیس. اشکال کار در آگاهی ماس. ما آگاه خواهیم شد. آنوقت زندگی مثل آب های بهار زلال میشه.» اگر خوزه نبود من کجا بودم؟

«نباید فراموش کنی که این یونیفورم از صاحبش در مقابل مرگ دفاع می کنه، زندگی ما بستگی به همین تفنگ داره؛ ما وقتی اونو مثل مرد به چنگ بیاریم با قدرت می شیم و وقتی که فکر کنیم که لازمه و به کارش بیریم از ما خواهند ترسید. تا موقعی که دسمون نلرزه خطری متوجه مون نیس.» «اون کک لعنتی همینطور داره منو می گزه.»

— مثل اینکه اون بچه داره از اون طرف میاد.

— آره، راس می گی...

— پس، بلند شو، همینطور اونجا نشین.

پیچی ریچه ناله اش کم می شود. ته دمش تکان می خورد.

خوشحالم. ساکت مانده اند. یکی از آنها دارد تلاش می کند که کک را گیر بیاورد و یکی دیگرشان دارد مورچه ها را نگاه می کند. با اینهمه که این دخترک طولش داده است معجزه است که این آدم ها به دنبالش نرفته اند. و از همه بدتر اینکه حتماً هنوز هم به خانه همسایه ام نرفته که تورتیلا بخرد. می ترسم که این آدم ها وقتی فکر کنند که او خیال آمدن ندارد احتمالاً خیلی عصبانی بشوند. وقتی که فکر کردند که کسی را در آن خم سرازیری دیده اند، دیدم که چشم هاشان برق شادی زد. «اونهاش! مثل اینکه یه بچه داره میاد.» و همان موقع او احتمالاً وارد خانه همسایه ام شده است. «سلام» و شاید هم همانجا خیلی معطل شده است. خوب، این آدم ها می توانستند به من بگویند که چه می خواهند و من فوراً انجام می دادم؛ اما درباره آن بچه خیلی مرموز حرف می زنند. همین مرا نگران می کند.

— بچه چه ش شد. ها؟

— شاید فرار کرده

— فکر کردم که او نا از سرِ اون پیچ دارن میان.

— کاش فقط می دونسی که چقدر حوصله ام سر رفته.

و من هیچ کاری نمی توانم بکنم جز اینکه رل یک پیرزن دیوانه را بازی کنم. اگر می خواهند با او حرف بزنند، خوب، بگذار معطل بشوند. برای آن بچه هیچ اتفاقی نمی تواند بیفتد.